



پیغام عشق

قسمت هشتصد و نود و نهم





به نام خدا و با عرض سلام خدمت همه بزرگواران

برداشتی از غزل ۴۳ در برنامه ۹۲۲

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

کاهل و ناداشت بدم کار درآورد مرا

طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا

وقتی ما به این جهان قدم گذاشتیم و با چیزهای آفل همانیده شدیم و چرب و نوش لذائذ دنیایی ما را به دام خود انداخت، با لذت کاذبی که از آنها می‌بردیم، کاهل شدیم و اینرسی پیدا کردیم، یعنی می‌خواستیم به این وضعیت کاذب خود ادامه بدهیم و در صدد تغییر و تبدیل هشیاری خود نبودیم که منظور خداوند بعد از آمدن ما به این جهان و همانیده شدنمان بود. با اینکه در مال و ثروت هم بودیم ولی باز ناداشت داشتیم یا به عبارتی حس مفلسی و بی‌همه چیز بودن می‌کردیم، اما به محض اینکه دردها ما را بیدار کرد و شروع به فضاگشایی در اطراف اتفاقات کردیم و زندگی دوباره به مرکز ما آمد، ما را به کار سازنده که عدم نگه‌داشتن مرکزمان بود واداشت و نتیجه این عمل را هم در زندگی خود دیدیم که چقدر زندگی ما با کیفیت‌تر شد! چقدر روابطمان با دیگران بهتر شد! چون آنها را از جنس زندگی پنداشتیم.

پس این طوطی شکرخوار فضای گشوده‌شده، همچون شکر همانیدگی‌های ما را خورد و زندگی ما شکر اندر شکر شد.

بنابراین تنها راه نجات ما از این من‌ذهنی که اول برایمان لذت‌بخش بنظر می‌آمد، فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و زندگی نخواستن از اتفاق است، درواقع بی‌مراد کردن من‌ذهنی و کوچک شدن آن است.

مولانای جان از ما می‌خواهد که فضای درون را مرتب باز کنیم تا خورشید ازلی در ما طلوع کند و بتابد و این فضای منور به نور خدا ما را بی‌روراند، نه این که جهان مادی ما را پرورش دهد که در اینصورت در همان وضعیت همانیده بیشتر می‌مانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

تابش خورشید ازل، پرورش جان و جهان

بر صفتِ گل به شکر پخت و پیرورد مرا

وقتی ما خود را در من ذهنی ناتوان دیدیم و گفتیم از عهده این تبدیل بر نمی آئیم، نمی توانیم درد هشیارانه را تحمل کنیم، در این موقع که این فکرها را می کردیم، زندگی به ما گفت: ای سره، یعنی ای هشیاری خالص که از جنس من هستی، چطور این من ذهنی تو، مرا زبون یافت و فکر کرد که قادر به تبدیل تو نیستیم؟!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

گفتم ای چرخ فلک، مرد جفای تو نیم

گفت: زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا

ما هم گفتیم دیگر با تو بازی شطرنج نمی کنیم، مقاومت و ستیزه‌ای نداریم، تخته نردی هستیم تا تو خودت روی ما بازی کنی، یعنی ما با این فکرهایی که بر حسب همانیدگی‌ها می کنیم نباید با تو به بازی مشغول شویم. حال فضا را باز می کنیم تا تو اتفاق‌ها را با تاس کن فکانت در تخته زندگی مان بیندازی و هرچه آمد می پذیریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

ای شه شطرنج فلک، مات مرا، بُرد تو را

ای ملک آن تخت تو را، تخته این نرد مرا



حالا متوجه شدیم که آن قدر تشنه تو و این فضای گشوده شده هستیم که می‌خواهیم این بحر را بخوریم و این سزاوار ماست. وقتی شروع به فضاگشایی کردیم و متوجه زیبایی و حسن و جمال آن فضای یکتای یعنی خودت شدیم، نسبت به جهان، دیگر غریب شدیم و دور ماندیم. وقتی یکتایی تو اینقدر بی‌نظیر هست، چطور نمی‌تواند ما را هم یکتا بکند؟!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

تشنه و مستسقی تو، گشته‌ام ای بحر چنانک

بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا

حسن غریب تو مرا، کرد غریب دو جهان

فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا؟

بعد متوجه شدیم که هر چه فضاگشایی می‌کنیم، این همانیدگی‌هایمان زردتر و پژمرده‌تر می‌شوند و در نهایت خزان می‌کنند و ما به سوی گلستانی می‌رویم که ما را بیشتر زنده می‌کند و زندگی‌مان هم شکوفاتر می‌شود و از حیرت هم دست خود را می‌گزیم و مفتون این فضای گشوده شده می‌شویم، بعد می‌بینیم که داریم در تمام کائنات شهره آفاق می‌شویم و دیگر نیازی به مشهور شدن از طریق خودنمایی من‌ذهنی نداریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

رفتم هنگام خزان، سوی رزان، دست‌گزان

نوحه گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

فتنه عشاق کند آن رخ چون روز تو را

شهره آفاق کند این دل شبگرد مرا

با این عدم کردن مرکزمان متوجه شدیم که علم ما با دم ایزدی راست می‌وزد یعنی صادق شدیم، درحالی که با من ذهنی صدقی در گفتار و کردارمان نبود. پس تو دوباره این بال حضورمان را به خوشی باز کن! ما صادق شدیم. خورشید در صبح سرد طلوع می‌کند تا به آن گرما و روشنایی ببخشد، پس خورشید درون ما هم با این فضاگشایی وقتی دردهایمان بالا می‌آیند، طلوع خواهد کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

راست چو شقه علمت رقص کنانم ز هوا

بال مرا باز گشا خوش خوش و منور مرا

صبح دم سرد زند، از پی خورشید زند

از پی خورشید توست این نفس سرد مرا

اگر جزوی از بدن ما بریده شود و قطع گردد، درد می‌کند. ما که جزوی از کل به عنوان هشیاری هستیم اگر از تو دور بمانیم، چطور ممکن است درد فراق تو را نکشیم؟!

اگر من ذهنی ما یا دیگران ما را برنجانند و ناکام کند، با فضاگشایی کردنمان سپاسگزار او می‌شویم، چون این بی‌مرادی یک همانیدگی را به ما نشان می‌دهد. پس آن کس صفتی از خداوند دارد که باعث رنجش ما شد، اما در من ذهنی ما حتماً می‌رنجیدیم و آسیب می‌دیدیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

جزو ز جزوی چو بُرید از تن تو، درد کند

جزو من از کل بُرد، چون نبود درد مرا؟

بنده آنم که مرا، بی گنه آزرده کند

چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا

پس این خواسته‌های من ذهنی ما قسمتی از قضا و قدر هست، ولی برای مدت کوتاهی باید به این خواسته‌ها دامن می‌زدیم و بعد باید متوجه می‌شدیم که این جهان، جهان بی‌مرادی است و بی‌مراد شدن در این جهان ما را به مراد اصلی که وصال ما به عشق است، می‌رساند.

فقط سخن گفتن در این مورد هم مثل گرد به پا کردن اسب هست که باید سخن را کوتاه کرد تا عملاً با فضاگشایی، این خورشید از درونمان طلوع کند و حرف بزند و عشق را جاری کند. هرچند این گرد هم تا حدودی باعث باز شدن چشم جان ما می‌شود، ولی خاموشی و انصتوا کلید موفقیت هست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است

عشق وی آورد قضا هدیه ره‌آورد مرا



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

اسبِ سخن بیشِ مران، در رهِ جانِ گردِ مکن

گر چه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا

با کمال احترام و تشکر از همه دوستانی که در این مسیر زحمت می کشند به ویژه پدر بزرگوار و جوانان و کودکان عشق

مهردادخت از چالوس



با سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و همراهان جان

برداشتی از برنامه ۹۱۹ که حاوی ابیات بسیار تاثیرگذار بود و مثل جواهرات در این برنامه خودش را نشان می‌داد، را بیان می‌کنم.

در برنامه آقای شهبازی گفتند که عینک‌های فرعون یعنی من ذهنی خود را شناسایی کنید و بنده هم عینک‌ها را شناسایی کردم اما الان که دارم می‌نویسم، می‌خواهم عینک‌هایی که در وجود ما هست و اگر فعال بشود این عینک‌ها می‌توانند تمام عینک‌های فرعون وجود ما را نشان بدهند را به اشتراک بگذارم و ما می‌توانیم خانه دلمان را که باید مطهر و پاک باشد، هر لحظه این ناخالصی‌ها را از وجودمان جارو کنیم و با خداوند به وحدت برسیم.

اولین عینک شناخت خود: عینک عدم است.

عدم اصلاً در مرکز ما وجود دارد ولی در زیر خروارها هم‌هویت شدگی با اجسام دفن شده، با اولین آگاهی، که ما می‌توانیم با اصلمان دوباره ارتباط برقرار کنیم خودش را به ما نشان می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۷۲

آنکه به رقص آورد پرده دل بر دَرَد

این همه بویش کند، دیدن او خود جداست

دومین عینک شناخت خود: عینک انصتوا است.

انصتوا، خاموش کردن ذهن، ارتباط با سکوت درونمان که اصلاً نمی‌دانستیم که سکوت جنس خداوند است. به ما فقط از اوان کودکی یادمان دادند که حرف بزنیم و مورد تشویق قرار گرفتیم و با این روال بزرگ شدیم و همین باعث شد که متوجه نشویم چقدر در قلیل و قال ذهن زندانی شدیم و تمام دردهای وجودمان از همین حرف زدن، تعریف کردن خود،



مقایسه خود، برتری طلبی، فخر فروشی و ... به وجود آمده، همه چیز را فرم می‌دیدیم. وقتی عدم را در مرکزمان دیدیم برای اولین بار، ذهنمان خاموش شد، دیدیم یک چیزی در آن عدم هست که تا حالا تجربه نکرده بودیم و آن هم سکوت عدم بود. برای اولین بار خاموشی و سکوت را تجربه کردیم و چقدر خوشایند برای ما بود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۰۳

من بدم غافل به شغلِ قال و قیل

بود در باطن چنین رنجی ثقیل

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۰۴

چون به جد مشغول باشد آدمی

او ز دید رنج خود باشد عمی

سومین عینک شناخت خود: عینک الست است.

الست به ربکم:

آیا من پروردگار تو هستم؟ وقتی وارد فضای عدم شدیم و خاموشی گزیدیم، از ما سوال شد: ای مرد کار، تو از جنس من هستی یا نه؟ و ما آنجا جواب دادیم بلی، از جنس تو هستیم و آنجا بود که فهمیدیم که تمام وجودمان خدایت است ازلی و ابدی است و فقط برای مدتی در جسم هستیم. پس تمام آنچه که من ذهنی به ما القاء می‌کند که این کار را بکن یا نکن، این از زندگی نیست، مقاومت و قضاوت و هم هویت شدن از من ذهنی است برای بقای خودش و به خاطر همین در چاه من ذهنی زندانی هستیم.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۴

هر زمان دل را دگر رایی بُود

آن نه از وی، لیک از جایی بُود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۵

پس چرا ایمن شوی بر رایِ دل

عهد بندی تا شوی آخرِ خَجَل؟

عینک چهارم شناخت خود: عینک قضا و کن فکان.

وقتی وارد فضای عدم شدیم و خاموش شدیم و الست را لبیک گفتیم، آنوقت برای رهایی از چاه فرعون وجودمان، متوجه شدیم که باید اجازه بدهیم قضای الهی که در هر لحظه می‌خواهد به ما کمک کند و خانه دلمان را جارو کند و آشغال‌های آن را بیرون بیندازد را فقط نگاه کنیم و قیل و داد نکنیم و درد هشیارانه بکشیم و وقتی خدا اینها را دید، آنوقت به کن فکان دستور می‌دهد که بشو و می‌شود و مرکز ما به وسیله کن فکان پاک و خالص می‌شود و نیاز به هیچ کاری از طرف ما نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۷

گفت: می‌دانم سبب این نیش را

می‌شناسم من گناهِ خویش را



پنجمین عینک شناخت خود: عینک جفالقلم است.

وقتی وارد فضای عدم شدیم و خاموش و الست را لبیک گفتیم و به قضا و کن فکان اجازه کار دادیم و فهمیدیم که کن فکان مرکزمان را پاک می کند، آنموقع خداوند بابت خاموشی و شناخت جنس اصلی مان و درد هشیارانه و پاک کردن مرکزمان به ما هدیه خودش را با جفالقلم می دهد و ما می بینیم که کارها در درون و بیرون خیلی عالی شده. دیگه همش شکر و صبر و حزم و امنیت و قدرت و عقل خدایی را بیشتر حس می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰

جمله قرآن هست در قطع سبب

عز درویش و، هلاک بولهب

ششمین عینک شناخت خود: عینک تسلیم و فضاگشایی است.

وقتی هدیه خداوند از طریق عدم و لبیک الست و پذیرش قضا و کن فکان و جفالقلم و انصتوا به ما داده شد، نوبت عینک تسلیم و فضاگشایی است که در هر لحظه و هر ساعت از چشم خود جدا نمی کنیم و هر اتفاقی که می افتد چه در درون و چه در بیرون یا فکرهای که ذهن می آورد از گذشته یا در مورد آینده را فقط با این عینک نگاه می کنیم و باعث می شود که این توهم یعنی من ذهنی کوچک و کوچک می شود و یکروزی دیگر خانه دلمان طهرا بیتی: خانه ام را پاک کنید. تحقق پیدا می کند. بدون هیچ هم هویت شدگی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۴

طهرا بیتی بیان پاکی است

گنج نور است، ار طلسمش خاکی است



خانه دل را باید از پلیدی‌ها پاک کرد، کالبد عنصری، گنجینه انوار الهی است، اگر چه طلسم آن، جسم خاکی است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۴۵

خوشتتر از تجرید از تن وز مزاج

نیست ای فرعون بی‌الهام گنج

آخرین عینک شناخت خود: عینک کرمنّا و کوثر (گرامی‌داشت و فراوانی خدا).

کرمنّا و کوثر بازتاب مرکز عدم و لبیک به الست و پذیرش قضا و انجام کن‌فکان و درک جف‌القلم و فضاگشایی و انصتوا است، البته همه این عینک‌ها عینکی نیست که به چشم بزنی، بلکه باید با عدم که لباس فرم پوشیده ارتباط برقرار کنیم و در همان فرم، بی‌فرمی خودمان را درک کنیم و متوجه می‌شویم که ما فراوانی اندیش شدید و از شرم و حیای من‌ذهنی خبری نیست و مهربان شدیم، عشق را در هستی جاری می‌کنیم، به کسی کاری نداریم، همه هستی را دوست داریم و در تمام هستی جلوه زندگی را می‌بینیم و بهترینها را از وجودمان به هستی می‌ریزیم و مراحل تبدیل خودمان را انجام می‌دهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۵۳

هر قدم را از سر بینش نهم

از عثار و، اوفتادن وارهم

با سپاس، زهرا از تهران



با سلام

برنامه شماره ۹۰۷، خلاصه برداشتِ غزل ۲۹۹۶ مولانا:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

۱- گر من ز دست بازی هر غم یژولمی

زیرک نبودمی و خردمند، گولمی

اگر من تنها از دستِ شوخی و بازی زندگی، از غمِ هر همانیدگی که به مرکزِ راه می‌یابد توجه کنم، تاثیر بپذیرم و آشفته حال شوم؛ خوب در این حالت کجا زیرک و خردمندم؛ یعنی نیستم، چون با من ذهنی مخرب فریفته شده و نقطه چینها را اصل خود می‌دانم و با جدی گرفتن آنها مدام به گذشته و آینده دور رفته و درک این لحظه بینهایت ابدی و نزدیک را بکلی از دست می‌دهم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

۲- گر آفتابِ عشق نبودیم چون زُحل

که در صعودِ آندُه، و که در نُزولِ می

اگر آفتابِ عشق، گرمای تابشِ نورِ خدواندی نبود، به مرکزِمان راه نمی‌یافت، ما حقیقتاً چون زُحل، گاه با اتفاقِ خوبِ روزگار به سمت بالا (صعود) و گاه با اتفاقِ بدِ روزگار به سمت پایین (نزول) می‌رفتیم؛ پس احوالاتِ منِ ذهنی ما بستگی به تغییراتِ اتفاقاتِ بیرونی، مدام بالا و پایین می‌شوند و این کاملاً اشتباه و کارافزایست. اما ما به عنوان امتدادِ هشیاری در این دم زنده، با مرکزِ عدم شده از جنسِ خودِ زندگی دانسته‌ایم که حالمان هیچ به موقوفِ علت‌های بیرونی بستگی ندارد بلکه دائماً با ثبات و پایداریم، البته اگر فضاگشاییِ پیاپی را ادامه دهیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

۳- ور بوی مصرِ عشقِ قلاووز، نیستی

چون اهلِ تیهِ حرص، گرفتارِ غولمی

و اگر در بوی مصرِ عشقِ قلاووز یعنی رهبر و پیشرو نیستی، چون ناآگاهانه می‌خواهی با ادعای می‌دانم‌های من‌ذهنی نابخرد، بر اساس الگو عمل‌های ذهن شرطی شده با هر باورِ کهنه‌ء (فکری) بچسبی و بسنجی. آنگاه برای حرصِ هر چه بیشتر بهتر، می‌کوشی و همچون اهلِ بیابان بی‌آب و علف می‌مانی. البته که از غولِ آدرس‌های نادرست دریافت می‌کنی و اینگونه در گورِ ذهن گرفتار و کور می‌مانی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

۴- ور آفتابِ جان‌ها خانه‌نشین بدی

در بندِ فتحِ باب و خروج و دخولمی

و اگر آفتابِ جان‌ها، بصورت عدم در مرکزمان طلوع می‌کند، سعادت و نیکبختی شاملِ حال ما می‌شود. حال دیگر نباید خانه‌نشین شویم، بلکه باید هرچه زودتر با علم فضاگشایی تندتند فضای درون را بگشاییم تا از ذهن تماماً خارج شویم؛ وگرنه در بندِ باب و خروج و دخولمی، یعنی با گوش دادن به حرف‌های وسوسه‌گر من‌ذهنی بدکار و دردمند با چیزهای بیرونی تحریک می‌شوی و فریفته و درنهایت به دامش می‌افتی و دچار مسئله‌بینی، مانع‌بینی، دشمن‌سازی و کمیاب‌اندیشی می‌شوی.



پس، ما همچون آفتابی در یک ذره نهان می‌خواهیم که با گشودن فضای درون، دلمان را به اندازه بینهایت بزرگی خداوند وسعت ببخشیم تا علاقه‌مان نسبت به چیزهای بیرونی بریده (کم) شود، در اینصورت ناگهان آن ذره هشیاری دهانش را می‌گشاید و ما با مراقبت از خویشنداری خود، سعی بر این داریم تا دستورات شکل واهمانش را بدرستی اجرا کنیم و دیگر از بند فتح باب (خارج، داخل) نشویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

۵- ور گلستانِ جان نبدی مُمتَحَن نواز

من چون صبا ز باغِ وفا کی رسولمی؟

و اگر گلستانِ جان مُمتَحَن نواز نبود، ما همانند بادِ صبا از باغِ وفا کی رسولمی؟! یعنی از کجا می‌توانسته‌ایم پیغام زندگی را در دل اتفاقات قضا، در این دم زنده، آگاهانه بگیریم و نوازشِ پُر مهرِ خداوند یکتا را به جان احساس کنیم؟! شکر خدا، در گلستانِ جان، با بینش مولانایی آموخته‌ایم که تنها در برابر قضای حق فقط باید تسلیم محض بمانیم تا زندگی خودش ما را به درجه‌ای از بلوغ عاطفی برساند. پس دیدن وضعیتِ این لحظه بسیار مهم است که ما داریم با چگونه دیدی می‌بینیم؟!

آیا در این دم، تیز هشیاری‌ام و از فرار اتفاقات قضا هیچ نمی‌گریزیم تا بلکه با کشیدن درد آگاهانه صبر و شکر و پرهیز بدون اینکه پیشرفتمان را با خط‌کش ذهن اندازه بگیریم و به سمت جلو حرکت می‌کنیم؟ و برکاتی نظیر: آرامش، حس شادی بی‌سبب، عشق و ذوق آفرینندگی و... را برخوردار می‌شویم؟

و یا اینکه نه هنوز میل داریم برای ادامه دادن به فکرهای بیرونی و آفلین بچسبیم و بر اساس ذهن از پیش ساخته شده، با دید مخرب من‌ذهنی بی‌خرد، با مقاومت و قضاوت در هم‌هویت شدگیها سنجیده شویم؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

۶- عشق ار سماع باره و دف خواه نیستی

من همچو نای و چنگ، غزل کی سُخولمی؟

و براستی که آن عشق حقیقی دائماً علاقمند به سماع باره و دف خوانیست؛ یعنی خداوند که ذاتش سرچشمه شادیست، دائماً می‌خواهد شادیش را در ما برقصاند و گنج درویش، خرد و عشق را بهر اظهار جهان کند. پس اگر من، همچنان بگویم که عشق ار سماع باره و دف خواه نیست، در این حالت چون نای و چنگ، پراز غم همانیدگیها فرو رفته‌ام و ایراد کار از خود بنده است. وگرنه این غزل دُرِ فشان که پُر از آهنگ خوانی و شادیست دارد چه چیز را می‌گوید؟! می‌گوید که خداوند تنها پُر از شادی و طربناکیست و ما هم از جنس خود او، نباید به هیچ غم همانیدگی دل ببندیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

۷- ساقیم گر ندادی داروی فربهی

همچون لب زجاج و قدح در نُحولمی

اگر ساقی زندگی به من داروی فربهی (سلامتی و روح و روان) را نمی‌داد به چهار بُدم روانه نمی‌کرد، در این حالت ما همچون لبه زجاج و قدح (شیشه) در زنده بودن بسیار لاغر و ضعیف می‌ماندیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

۸- گر سایه چمن بُدی و فروغ او

من چون درخت بخت خسان بی‌اصولمی



و اگر سایه چمن (عشق) و فروع او (فضاگشایی) در بالای سرمان وجود نداشت، ما چون درختِ بختِ خسان (من ذهنی‌ها) چسبیده و به هر همانیدگی ریشه ضعیف و کم عمقی پیدا می‌کردیم. آن‌گاه بی‌اصل و نسب بودیم، اما به شکرانه مولانا و پدر مهربانم با مرکز عدم یاد گرفتیم که بدون هیچ شکِ من‌ذهنی، تنها فضای درون را در این لحظه مقدس بی‌نهایت بگشاییم تا هم‌چون درخت سدره ریشه بی‌نهایت وسیع بگیریم و شاخ و برگمان از دمِ هر ریب‌المنونی، حفظ بماند و از هیچ چیز بیرونی نترسد و نلرزد. پس

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸

چون درخت سدره بیخ آور شو از لا ریب فیه

تا نلرزد شاخ و برگت از دمِ ریبُ المنون

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

۹- بر خاکِ من امانتِ حق گر نتافتی

من چون مزاجِ خاک، ظلوم و جهولمی

و بر خاکِ من یعنی منِ انسان، اگر از امانت و مسئولیت‌پذیری حق سر باز زنم، هشیاری را هشیارانه نشناسم، با فضاگشایی پیاپی و کشیدن درد آگاهانه عمل نکنم، خوب در این صورت من دارم خاصیت و حالتِ خاکِ من‌ذهنی را حفظ نگه می‌دارم و چقدر به خود و دیگران ظلم می‌کنم، چون بس ستمکارم.

حال چرا با آشنایی به این آگاهی جدید، که باطن او جدّ جدّست و ظاهر او بازی و یار، همگی عشاق را تنها با این علم فضاگشایی، نسبت به من‌ذهنی‌شان گشت و دوباره به اصلشان زنده کرد، بخواهم که با وضعیتِ من‌ذهنی در این لحظه به خود و دیگران با مقاومت و قضاوت (همانیدگی‌ها) ظلم کنم تا بلکه خودی نشان دهم.



نه این عمل مخرب و ناشایست را هرگز نمی‌کنم تا بلکه همانند گویی (توپ) گرد، تسلیم این دم شوم تا چوگانِ خداوند مرا (با کن‌فکانش) به هر کجا که می‌خواهد هدایت کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

۱۰- از گور سویِ جنت اگر راه نیستی

در گورِ تن چرا خوش و با عرض و طولمی؟

و اگر می‌گویی از گور (ذهن) به سویِ جنت، اله راه نیست پس در گورِ تن چرا دارای امکانات و خوش راحتی هستی؟ انسان زمانی به هشیاری حضورش زنده می‌شود که او با گشودن فضای درون بداند که باید از گورِ ذهن (مردن نسبت به همانیدگی) کاملاً خارج شود و به سوی مرحله جدیدی از تکاملِ هستی راه یابد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

۱۱- و راه نیستی به یمین از سویِ شمال

کی چون چمن حریفِ جنوب و شمولمی؟

و اگر می‌گویی که از سویِ شمال (چپ) به یمین (راست) راه نیست؛ در اینصورت ما به عنوان امتداد هشیاری، چگونه فرق این دو باد را هشیارانه فهمیده و تشخیص می‌دهیم؟! که امکانِ تشخیصِ باد؛ تنها به صورتِ قوهء ممیز زندگی و فضاگشایی مداومست، که صورت می‌گیرد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

۱۲- گر گلشنِ کرمِ نَبْدی، کی شِکفَتَمی؟

ور لطف و فضلِ حقِ نَبْدی، من فضولمی

اگر گلشنِ کرمِ ایزدی، لطف و بخشش خداوند با گشودن فضای درونِ نثارم نمی‌شد، در این لحظه با ما نبود، اکنون ما کی و چگونه می‌توانسته‌ایم به هشیاری حضور زنده و شکوفا شویم؟! بلکه با مقاومت و قضاوت‌های بیجایِ من‌ذهنی دردمند مداخله داشته‌ایم و از بند هر همانیدگی‌ها اسیر شده و تنها به فضولی و یاوه‌گویی همین نقطه چین‌ها بسنده می‌کردیم.

پس هم اکنون با این فهم‌های مولانایی باید، هشیاری حضور را هیچ به سطح ذهن نبریم؛ بلکه با ادبانه بس کنیم، یعنی سر و صدایِ ذهن را خاموش شده ببینیم تا از آفتابِ شِنو (عدم) محلِ آغازِ قصه زندگیمان را بدرستی بشنویم؛ وگرنه اگر نخواهیم بشنویم محلِ آغازِ قصه زندگی تازه هرگز شروع نمی‌شود. و من تا ابد اُفولمی، یعنی در پایینترین سطح هشیاری من‌ذهنی دردمند باقی و گرفتار خواهیم ماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

۱۳- بس کن، ز آفتابِ شِنو مطلعِ قصص

آن مطلعِ ار نبودی، من در اُفولمی

با احترام، زهره از آمل 



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

